

تیمار چاپ دهم

# قهوه‌ی سرد آقای نویسنده

روز به معین



تیمار

سرشناسه: معین، روزبه
عنوان و نام پدیدآور: قهوه‌ی سرد آقای نویسنده/ نویسنده روزبه معین.
مشخصات نشر: تهران: نشر نیماژ، ۱۳۹۶
مشخصات ظاهری: ۲۲۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۶۷-۳۱۴-۴
فهرست‌نویسی بر اساس فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
Persian fiction - 20th century
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ق ۹ ع ۹ / PIR ۸۳۶۱
رده‌بندی دیویی: ۸۵۳/۶۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۱۴۷۱۲۸

## قهوه‌ی سرد آقای نویسنده روزبه معین

نشر: نیماژ/ صفحه‌آرا: یاسمین حشدری  
 لیتوگرافی: ترنج/ چاپ و صحافی: کهنمویی  
 نوبت چاپ: دهم / ۱۳۹۶ / تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه  
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۶۷-۳۱۴-۴

نشر  
**نیماژ**

فروشگاه مرکزی: خیابان کریم‌خان زند، خیابان خردمند جنوبی، نیش کوچی یگانه،  
 کتاب‌فروشی فراموشی / تلفن: ۸۸۸۴۲۰۶۰  
 فروشگاه: خیابان شریعتی، نرسیده به خیابان دولت، شماره ۱۴۸۵  
 تلفن: ۲۳۶۰۲۵۵۵  
 دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان فجر رازی، خیابان شهدای ژاندارمری،  
 شماره ۸۸، تلفن: ۶۶۴۱۱۴۸۵

حق چاپ و نشر انحصاراً محفوظ است  
 اینستاگرام: Nimajpublication  
 Site: [www.nimaj.ir](http://www.nimaj.ir) Email: [nashr.nimajh@gmail.com](mailto:nashr.nimajh@gmail.com)  
 ۰۹۱۹۵۱۴۴۱۰۰

می‌خوام به اعتراف بکنم!

من چند سال پیش دیوانه‌وار عاشق شدم، وقتی که فقط ده سال داشتم، عاشق  
یه دختر لاغر و قدبلند شدم که عینک ته استکانی می‌زد و پونزده سال از خودم  
بزرگ‌تر بود، اون هر روز به خونگی پیرزن همسایه می‌اومد تا ازش بیانویاد بگیره.

ازقضا زنگ خونگی پیرزن خراب بود و معشوقه‌ی دوران کودکی من مجبور بود  
زنگ خونگی ما رو بزنه، منم هر روز با یه دست لباس اتوکشیده می‌رفتم پایین و در  
رو واسه‌ش باز می‌کردم، اونم می‌گفت: «ممنون عزیزم!» لعنتی چقدر تودل‌برو  
می‌گفت عزیزم!

پیرزن همسایه چند ماهی بود که داشت آهنگ دریاچه‌ی قو<sup>۱</sup> چایکوفسکی رو  
بهش یاد می‌داد و اون خوشبختانه این‌قدر بی‌استعداد بود که نتونه آهنگ رو یاد  
بگیره، به هر حال تمرین به بی‌استعدادی چربید و اون کم‌کم داشت آهنگ رو یاد  
می‌گرفت.

اما پشت دیوار، حال و روز من چندان تعریفی نداشت، چون می‌دونستم

پیرزن همسایه فقط بلده همین آهنگ دریاچه‌ی قورویاد بده و بعد از اون دیگه خبری از عزیزم گفتن‌ها و صدای زنگ‌ها نخواهد بود!  
 واسه همین همه‌ی هوش و ذکاوت‌م رو به کار گرفتم و یه روز با سادیسم تمام، یواشکی چند صفحه از نت‌های آهنگ رو کش رفتم و تا جایی که می‌تونستم نت‌ها رو جابه‌جا کردم و از نو نوشتم و گذاشتم شون سر جاش.  
 اون لحظه صدایی تو گوش‌م داشت فریاد می‌کشید، فکر کنم روح چایکوفسکی بود.

روز بعد و روزهای بعدش دختره دوباره اومد و شروع کرد به نواختن دریاچه‌ی قو. شک ندارم کل قوهای دریاچه داشتن زار می‌زدن، پیرزنه فقط جیغ می‌کشید، روح چایکوفسکی هم تو گور داشت می‌لرزید.

تنها کسی که این وسط لذت می‌برد، من بودم، چون می‌دونستم پیرزنه هوش و حواس درست و حسابی نداره که بفهمه نت‌ها دست‌کاری شدن.

همه‌چی داشت خوب پیش می‌رفت، هر روز صدای زنگ، هر روز «ممنوتم عزیزم» و هر روز صدای پیانو بدتر از دیروز!

تا این‌که پیرزنه مُرد، فکر کنم دق کرد! بعد از اون دیگه دختره رو ندیدم، ولی بیست سال بعد فهمیدم تو شهرمون کنسرت تک‌نوازی پیانو گذاشته.

یه سبد گل گرفتم و رفتم کنسرتش، دیگه نه لاغر بود و نه عینکی، همه‌ی آهنگ‌ها رو هم با تسلط کامل زد تا این‌که رسید به آهنگ آخر. یک‌هو دیدم همون نت‌های قلبی من رو گذاشت روی پیانو، این بار علاوه بر روح چایکوفسکی به انضمام روح پیرزنه، تن خودمم داشت می‌لرزید؛ دریاچه‌ی قورویاد به مضحکی هرچه تموم‌تر با نت‌های قلبی من اجرا کرد، وقتی که تموم شد سالن رفت رو هوا!  
 کل جمعیت ده دقیقه سر پا داشتن تشویقش می‌کردن، از جاش بلند شد و تعظیم کرد و اسم آهنگ رو گفت، اما اسم اون آهنگ دریاچه‌ی قو نبود! اسمش شده بود وقتی که یک پسر بچه عاشق می‌شود.

دیگه همه چیز رو به روشنی می‌تونستم ببینم، نت‌های ساختگی من کلی معروف شده بودن، درحالی‌که هیچ‌کس نمی‌دونست اون پسر بچه منم. اگه بخوام صادق باشم باید بگم به بچگی هام و شهامتی که اون روزها داشتم حسودیم شد چون هیچ‌وقت دیگه تو زندگیم همچین جسارتی رو از خودم نشون ندادم. با شنیدن اون آهنگ و دیدن دوباره‌ی اون دختر، عشق و علاقه‌ای رو که زمان بچگی بهش داشتم دوباره احساس کردم. اسمش یلدا بود، هیچ‌وقت یادم نمی‌ره روزی رو که اسمم رو پرسید، قند تو دلم آب شد و گفتم: «آرمان.» اون هم لبخند زد و گفت: «چه اسم قشنگی، منم یلدام.»

یلدا تأثیر پنهانی روی زندگی من گذاشته بود، به‌خاطر اون بود که با چایکوفسکی و موسیقی آشنا شدم. موسیقی بی‌شک یکی از مهم‌ترین و تأثیرگذارترین هنرهاست، وقتی موسیقی در روح و جانت می‌نشینه، می‌تونی وارد عرصه‌ی جدیدی از کشف زیبایی‌های دنیای هنر بشی و تازه متوجه می‌شی هر چیزی توی طبیعت آهنگ و موسیقی خاص خودش رو داره، حتا داستان‌ها. خود من همیشه قبل از این‌که شروع به نوشتن کنم مدتی به آهنگی که درون مایه‌ی یکسانی با چیزی که می‌خوام بنویسم داره، گوش می‌کنم. شاید به‌خاطر همین بود که کتاب اولم طالع تلخ از نظر روانی کلام و سبک نوشتاری مورد استقبال منتقدین قرار گرفت.

به خودم اومدم، حضار هنوز داشتن تشویقش می‌کردن و فهمیدم داستان این آهنگ به قدری معروف شده که همه ازش خبر دارن، دلم می‌خواست از جام بلند شم و فریاد بزنم که اون پسر بچه منم، من بودم که این آهنگ رو نوشتم، اما از این ترسیدم که دیوونه خطابم کنن.

هیچ نفهمیدم چطور شد که یک‌هو سبد گل رو برداشتم و با بچه‌هایی که می‌خواستن گل اهدا کنن همراه شدم، مردم با تعجب نگاهم می‌کردن اما من بی‌توجه به نگاه‌های سنگین‌شون به راهم ادامه دادم، بچه‌ها یکی‌یکی جلو می‌رفتن

و دسته‌گل‌های کوچیک و بزرگی رو که همراه‌شون بود به یلدا تقدیم می‌کردن و اون هم به صمیمیت و مهربونی از تک‌تک‌شون تشکر می‌کرد، تا این‌که بالاخره نوبت من رسید. یلدا با نهایت تواضع و فروتنی خم شد تا سبد گل رو ازم بگیره، انگار من رو نشناخت، قسم می‌خورم که تا اون لحظه کاملاً عادی برخورد کرده بودم ولی وقتی خواست گل رو بگیره، گفت: «مرسی عزیزم!»

ترکیب اون ادکلن ملایم و لبخند دلنشین با «مرسی عزیزم!» باعث شد احساس کنم هنوز هم به پسر بچه‌ام، همون پسر بچه‌ای که حسرت می‌خورد چرا زودتر به دنیا نیومده و آرزوش این بود که سریع‌تر بزرگ شه، همون پسر بچه‌ای که ساعت‌ها لب پنجره منتظر می‌نشست تا اون‌ی که دوست داره از راه برسه. یلدا دیگه چهل سال رو داشت اما جذاب‌تر از گذشته شده بود. چشم‌های به‌رنگ قهوه‌ای کم‌رنگش هنوز دلبری می‌کردن و چروک اندک دور چشم‌هاش ذره‌ای از زیباییش کم نکرده بود. متانتی که تو نگاه و رفتارش موج می‌زد نشون می‌داد که چقدر بزرگ شده، یادمه وقتی بچه بودم همیشه به کسی که اون قرار بود تو آینده دوست داشته باشه حسودیم می‌شد و من این رو خیلی خوب می‌دونم که آدم‌ها وقتی بزرگ می‌شن، اگه کسی رو دوست داشته باشن، اون دوست داشتن خیلی ارزشمند می‌شه، منظور من از بزرگ شدن بالا رفتن سن نیست، این فهمیدننه که آدم‌ها رو بزرگ می‌کنه، کسی که تنها می‌مونه و فکر می‌کنه بزرگ می‌شه، کسی که سفر می‌کنه و از هر جایی چیزی یاد می‌گیره بزرگ می‌شه، کسی که با آدم‌های مختلف حرف می‌زنه و سعی می‌کنه اون‌ها رو درک کنه بزرگ می‌شه، واسه همین به این اعتقاد دارم که کسانی که زیاد کتاب می‌خونن می‌تونن آدم‌های بزرگی بشن. چون اون‌ها تنها می‌مونن و فکر می‌کنن، با داستان‌ها به سفر می‌رن، چیزهای مختلف یاد می‌گیرن و سعی می‌کنن بقیه رو درک کنن، به‌نظر من زن‌ها و مردهایی که کتاب می‌خونن و روح بزرگی دارن، دوست داشتن و دل بستن واسه‌شون خیلی باارزشه.

خیره شده بودم بهش، درست مثل روزهایی که واسه‌ش در رو باز می‌کردم و

اون بعد از این که ازم تشکر می کرد، با ظرافت خاصی از پله ها بالا می رفت، یادمه همیشه تا دم پله ها همراهیش می کردم و از دیدنش لذت می بردم.

شوکه شده بودم، کلاً فراموش کرده بودم باید گل رو بهش بدم، سفت دسته گل رو چسبیده بودم، هرچی یلدا می کشید و لش نمی کردم، صحنه ی مضحکی تو سالن به وجود اومده بود. با تعجب گفتم: «حال تون خوبه؟»

سرخ شدم و گفتم: «بله، بله، خوبم. آهنگ آخری که زدید فوق العاده بود.»  
لبخند زد و سکوت کرد، اما من که می خواستم نشون بدم که حالا به نویسنده شدم، گفتم: «عاشق شدن مثل گوش دادن به صدای پیانو توی یه کافه ی شلوغ می مونه، اگه بخوای به اون صدای قشنگ گوش کنی باید چشم هات رو ببندی و از بقیه صداهای بگذری و اون ها رو نشنوی، صدای خنده ها، گریه ها، به هم خوردن فنجان ها... تو واسه م اون صدای قشنگ بودی که من به خاطرش هیچ صدایی رو نشنیدم.»

بدون این که چیزی بگه دوباره لبخند دلنشینی زد و سمت پیانو رفت. من هم بهت زده سر جام برگشتم، هنوز چشمام گرد مونده بود و از دیدنش تو پوست خودم نمی گنجیدم. یلدا میکروفون رو دستش گرفت و گفت: «امشب یه مهمون عزیزتی به این جا اومده، اون پسر بچه حالا دیگه واسه ی خودش مردی شده و این جاست، دعوت می کنم از آقای دکتر آرمان روزبه!»

تعجب کردم، من که دکتر نبودم، نیم خیز شدم تا از جام بلند شم اما دیدم که یکی از ردیف اول بلند شد و رفت بالا. ایی بود، هم اتاقی سال اول دانشگاه، پسر خوبی بود اما هیچ کس باهش ارتباط برقرار نمی کرد، تنها کسی که رابطه ی خوبی باهش داشت من بودم، ایی بعد از تصادف وحشتناکی که باعث شده بود تموم خانواده اش رو از دست بده کم حرف و گوشه گیر شده بود، بهش می گفتم ایست، مخلوطی از چند تا بیماری بود، از سادیسم و شیزوفرنی گرفته تا بحران هویت، بدتر از همه سست عنصریش بود. هر لحظه امکان داشت تصمیم جدیدی بگیره و خیلی

زود پشیمون شه. ابی چند بار به سرش زد که بازیگر تئاتر بشه اما هر دفعه به یه دلیل نظرش عوض شد، یه بار هم تو کلاس‌های کیک بوکسینگ ثبت‌نام کرد، حتا لباس‌های مخصوص کیک بوکسینگ رو هم خرید، اما باز به سرعت نظرش تغییر کرد. من و ابی هر دو مهندسی صنایع می‌خوندیم، اما اون سال دوم دانشگاه تصمیم گرفت تغییر رشته بده و بره موسیقی بخونه، بعد از اون ما همدیگه رو ندیدیم.

یادمه یه چند روزی بدجوری عاشق شده بود، از اون عشق‌های محکوم به شکست، دختره یه بچه پول‌دار از خودراضی بود که کسی رو آدم حساب نمی‌کرد. اما ابی که فکرهای بزرگ تو کله‌ش بود، بالاخره یه شب جلورفت و طبق پیش‌بینی من بدجوری حالش گرفته شد. اون شب من تا صبح باهاش حرف زدم تا کمی حالش بهتر شه و واسه ابراز همدردی بزرگ‌ترین حماقت زندگیم رو انجام دادم و واسه‌ش تعریف کردم که من هم وقتی ده سالم بود عاشق دختری به‌نام یلدا شدم و بعد داستانم رو موبه‌مو واسه‌ش تعریف کردم و ابی هم مشتاقانه ازم می‌خواست که بیشتر وارد جزئیات بشم.

تازه فهمیدم که چرا ابی ناگهانی رشته‌ش رو عوض کرد و رفت موسیقی خوند، حتماً ابی از داستان معروفیت اون آهنگ باخبر بوده و با جعل اسم و فامیل و خاطرات من خودش رو به‌عنوان کسی که از بچگی نابغه‌ی موسیقی بوده معرفی کرده. تا حالا چیزهای زیادی رو از من دزدیدن، گاهی ایده‌هام رو به‌صورت کاملاً حرفه‌ای سرقت کردن، گاهی هم به‌طور کاملاً وقیحانه، تمام نوشته و داستان نگارش‌شده رو دزدیدن و بدون هیچ کم‌وکاستی با نام خودشون منتشر کردن، ولی این یکی رو دیگه نمی‌تونستم هضم کنم، ابی بچگی هام و بهترین خاطرات زندگیم رو دزدیده بود، عموم همیشه می‌گفت هیچ وقت نباید در مورد چیزی که دوست داری با آدم‌ها حرف بزنی، چون بدون شک اون رو ازت می‌گیرن، اما من فهمیدم با خدا هم نمی‌شه در مورد چیزی که دوست داری حرف زد، اصلاً به دنیا اومدیم تا چیزهایی که دوست داریم رو از دست بدیم.



ایسی هنوز روی سن بود و با وقاحت تمام داشت در مورد استعدادش و چگونگی نوشتن اون نت‌ها حرف می‌زد، ریا و تزویرش خونم رو به جوش آورده بود، دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم، یک‌هو از کوره در رفتم و از جام بلند شدم و با عصبانیت فریاد کشیدم: «دروغ‌گوی متقلب! احمق جان، تو بیماری!»

با اون فریاد توجه تموم سالن به من جلب شد. همه با تعجب داشتن نگاهم می‌کردن و زیر لب باهم حرف می‌زدن. اما نگاه اون‌ها نه تنها عامل بازدارنده‌ای واسه من نبود، بلکه باعث شد جرأت‌م هم بیشتر بشه، صدام رو بالاتر بردم و گفتم:

«تو ایستی! تو یه شارلاتان حقه‌بازی! تو اون پسر بچه نیستی، خودتم خوب

می‌دونی که من اون نت‌ها رو نوشتم.»

تصمیم داشتم سمتش برم و باهاش دست‌به‌یقه بشم اما ناگهان مسئولین انتظامات سراغم اومدن و جلوی دهنم رو گرفتن و به‌زور از سالن پرتم بیرون. من که حسابی از خودبی‌خود شده بودم، خشمگین به در سالن کوییدم و گفتم: «در رو باز کنید، اون یه دروغ‌گوئه، آرمان روزبه منم.»

در باز شد و یکی از اون‌ها بیرون اومد و مستی به صورتم کوبید، به‌طوری که روی زمین افتادم و لباس‌هام خاکی شد. دنیا انگار دور سرم داشت می‌چرخید. اون ضربه کمی من رو به خودم آورد و بهم فهموند که با داد و بیداد به جایی نمی‌رسم. به لبم دست کشیدم و دیدم که داره خون می‌آد. با دستمالی که ته جیبم مونده بود خون رو پاک کردم، به‌سختی از زمین بلند شدم و لباس‌هام رو تکون دادم، بدون این‌که به اطرافم نگاه کنم شال‌گردنم رو سفت کردم و سعی کردم فقط از اون جا دور شم. هوا سرد بود و بارون زمستونی می‌بارید، نمی‌دونستم کجا باید برم و چی کار باید بکنم، احساس ضعف و بیچارگی‌ای رو که اون لحظه داشتم هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم.

از شدت بارون خودم رو به یه دکه‌ی روزنامه‌فروشی رسوندم و زیر سقف کوچکش پناه گرفتم، به‌غیر از من دو نفر دیگه هم اون جا بودن و داشتن سیگار می‌کشیدن، با خودم گفتم کاش سیگاری بودم، به‌نظرم سیگار آن‌چنان هم بد

## کتاب بوف

بهیم گفت: اما حالا شکار رفتی؟ گفتیم: نه. گفت: این قبلا شکار رفتی، وای دروغه می‌روم. آخرین بازی که شکار رفتی، شکار گورن بود، خیلی گشتم، تا به گورن رسا که گم می‌پوش شلیک کردم، درست زدم به باش، وقتی رسیدم بالای سرش هنوز جلوز جلوز الحاحه نفس می‌کشید و با چشم‌هایش دنبال من می‌گردید، ز سالتش سسجید کرده بود، جس که دم که می‌تونه دوست خوبی واسه م باشه، می‌فوسسم بزد بخت خوبه به جای هیچ واسه دوست دوست کنیم. اینا خوب که فکر کردیم فهمیدیم که این جووری این توابی واسه دوست لنگ می‌زنه و شو وقت من رو بیستاد یاد باشی، می‌فلسه که سر من آورده از تکلفی فهمیدم بزرگترین لغتی که می‌تونه هر جنبش کنه اینه که به التوا سلف رو فلس شلیک کنیم. بعدش گفت: تو هیچ پولت نمی‌بوسی یا کسی که در جووری دوستی م دی دوست باشی.

تیما



9 786003 673144

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان